

غوغای پرندگان در پارک

زن میانسال از تاکسی پیاده شد و به طرف پارک به راه افتاد. تصمیم گرفته بود از راه دورتری، از میان پارک به طرف خانه برود. ساک شنایش را دست به دست کرد و وارد پارک شد. چیزی که خیلی دوست داشت، صدای پرندگان بود که همیشه در پارک به گوش می‌رسید. بازی آن‌ها لابه لای شاخ و برگ درختان، زن را مجذوب می‌کرد. گاهی می‌ایستاد و تعقیب و گریز پرندگان را نگاه می‌کرد و همان طور که در خانه قربان صدقه مرغ عشق‌های خود می‌رفت، کلمات محبت آمیزی هم به پرندگان پارک می‌گفت.

این چند وقتی که به توصیه پزشک برای تخفیف درد کمرش هفته‌ای دو بار شنا می‌کرد، علاوه بر آن که کمر دردش کم شده بود، از نظر روحی هم وضع بهتری داشت. زمانی که از میان خیابان‌های مشجر می‌گذشت، همه چشم و گوش می‌شد. خدا را شکر می‌کرد که این امکان را دارد تا چنین راه درمان و چنین تفریحاتی داشته باشد.

در میانه پارک دختر و پسر جوانی را دید که ایستاده بودند و کسانی موعظه‌شان می‌کردند. زن میانسال با دیدن آن‌ها ترسید. چیزهایی را که شنیده بود، به یاد آورد و نگران آن دو جوان شد. به جای دو پرنده‌ای که هم دیگر را دنبال و با هم بازی می‌کردند، چیزی که مایه سرخوشی زن بود، دختر و پسر جوان را زیر نظر گرفت. به دو قدمی آن‌ها که رسید، با صدایی شاد و خندان رو به دختر جوان کرد و گفت: سلام عزیز جون! مامان و بابا خوبین؟ تا این جا میای و به ما سر نمی‌زنی؟ دختر با تعجب به او نگاه کرد و سلام گفت. یکی از مردها گفت: مادر چون شما بفرمائید برید.

- وا؟ چرا؟

- ما با این خواهر و برادر کاری داریم.

- عزیز جون! می‌خوای به مامان زنگ بزنی بیاد این جا؟

دختر جوان نگران شد. نکند او از دوستان مادر و پدرش است که او نمی‌شناسد. نکند ماجرا را به آن‌ها بگوید. با ملایمت گفت: نه نیازی نیست.

یکی از مردها گفت: خانم شما بفرمائید برید.

- نه من نمی‌تونم دختر دوستم رو این جا تنها بذارم. بیاین همه بریم خونه ما؛ از اون جا با پدر و مادر دختر گل حرف بزنین. اون وقت شما خیالتون راحت می‌شه و تشریف می‌برین.

دختر و پسر جوان که ابتدا با دیدن زن میانسال و دخالتش دلخور بودند، کم کم دریافتند که او طرف آن‌هاست. زن در یک فرصت کوتاه از دختر جوان پرسید: اسمت چیه؟

- نهال

زن که این را شنید، با قاطعیت، جوری که همه بشنوند، گفت: نهال جون! با نامزدت و آقایون راه بیافتین بیاین منزل ما. با اومدن مامان و بابات، خیال آقایون هم راحت می شه. منو که قبول ندارن. دو مرد چیزی در گوش پسر جوان گفتند و از آن ها دور شدند.

پرنده ها چنان غوغایی به راه انداخته بودند که همه بی اختیار سرشان را به سمت بالا چرخاندند. زن میانسال و دختر و پسر جوان به آرامی از پارک خارج شدند. زن گفت: ممکنه بیان دنبال مون. تا دم خونه ما بیاین==

جوان ها در راه، درد دل کردند که: پس ما چه جوری با هم آشنا بشیم؟ گفتند که هر دو دانشجوی دانشکده پزشکی هستند و گاهی که با هم بیرون می روند، با چنین برخوردی روبرو می شوند. گفتند که هر بار چند دقیقه ای چانه زده می شود تا عاقبت به توافق برسند. زن میانسال نمی دانست منظور آن ها چیست. با حیرت به آن دو نگاه کرد و تازه با حرکت دو انگشت شست و سبابه پسر جوان پی برد که داستان از چه قرار است. احساس بیزاری کرد.

فکر کرد پس دخالتش آن طور که به نظرش رسیده بود، اثر چندانی نداشت. با وجودی که وارد ماجرای چندش آوری شده بود فکر کرد کارش از بی تفاوت رد شدن که بهتر بود.